شهر آشوب

از

مولانا لسانی شیرازی

گرد آورنده

دکتر سید علیرضا مجتهدزاده

چاپخانه دانشگاه مشهد

۱۳۴۵

شهر آشوب

از

مولانا لسانی شیرازی

گردآورنده

دکتر سید علیرضا مجتهدزاده

چاپخانه دانشگاه مشهد

۱۳۴۵

﴿ مولانا لسانی شیرازی ﴾

متوفی : ۹۴۰ یا ۹۴۱، ۹۴۲

گر بند لسانی گسلند از بندش   درخاك شود وجود حاجتمندش
بالله که ز مشرق دلش سر نزند   جز مهر علی و یازده فرزندش

نام اصلی این شاعر چنانکه صاحب ریحانة‌الادب نوشته است در تذکره‌ها موجود نیست و دراکثر کتاب‌ها وتذکره‌هائی که ذکر وی آمده فقط بتخلص لسانی معروف شده است . وفات اورا برون درسال ۹۴۰ دانسته‌است و صاحب قاموس‌الاعلام و عرفات العاشقین بسال ۹۴۱ گفته‌اند . ولی سام‌میرزا فرزند بلافصل شاه‌اسماعیل صفوی درکتاب خود (تحفهٔ سامی) که آنرا در ۹۵۷ تألیف کرده است وفات شاعر را در سال ۹۴۲ نوشته است و شاید قول صاحب کتاب تحفهٔ‌سامی‌قابل قبول‌تر باشد . زیرا وی با شاعر مزبور معاصر بوده ومیگوید:

«مولانا لسانی در اصل ازشیراز است و در اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرد شاعر متین و نکته‌دان وشیرین‌سخن بود واشعار او شتر گربه واقع شده چه‌یك غزل او که تمام خوب باشد کم است و اما آنچه خوبست بسیار خوب واقع شده . من بسیار با او صحبت داشته‌ام و شعر او بسیار خوانده‌ام وفات او در شهور سنهٔ اثنی‌واربعین وتسعمائه ۹۴۲ واقع شده و درسرخاب مدفون‌است» .

اشعارش‌را گویند در حدود صد هزار بیت بلکه متجاوز از آن بوده است و دیوانی ده‌هزاربیتی داشته‌است و خودتوجهی بجمع‌آوری‌اشعارنداشت و پس ازمرگش شاگرد رشیدش شریف تبریزی آثار و اشعار او را جمع کرد ولی بنا بنقل صاحب

عرفات‌العاشقین این شاگرد با وی بی‌ادبانه رفتار نمود و سهواللسان برافادات لسان وی نوشت ولی باطن لسانی وی را در جوانی نابود گردانید .

لسانی آخرین کس از بیست ودوشاعر شیعه است که در مجالس المؤمنین مذکور شده و بواسطهٔ تعصبی که بمذهب خود داشته بیشتر قابل ذکر است تابسبب رتبهٔ شاعری. مؤلف مجالس‌المؤمنین (قاضی نورالله شوشتری) گوید بواسطه‌اخلاصی که بحضرات ائمه داشت تاج دوازده تَرك شاهی را از سر نمی‌نهاد تاآنکه درزمان شاه طهماسب وقتی سلطان سلیمان خان قانونی عثمانی ۹۲۶ـ ۹۷٤ در سال ۹٤۰ یا ۹٤۱ متوجه تسخیر تبریز بوده چون خبر نزدیك شدن او بمولانا رسید اتفاقاً در آنوقت مولانا در مسجد جامع تبریز بتعقیب نماز مشغول بود استماع آن خبر کرد دست برداشت و دعا کرد که خدایا این متقلب بتبریز میآید و من تاج ازسر نمی‌توانم نهاد و مشاهده استیلای او بخود قرار نتوانم داد مرا بمیران و بدرگاه رحمت خود واصل گردان . این بگفت و سر بسجده برد و در سجده جان سپرد چنانکه گوید :

گر بند لسانی گسلد ازبندش　　در خاك شودوجودحاجتمندش

بالله که زمشرق دلش سرنزند　　جز مهر علی ویازده فرزندش

وبنا بنقل صاحب کتاب عرفات‌العاشقین :

آمدن لشکر روم با بردن نعش لسانی از مسجد تبریز مصادف گردید .

صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص آورده :

«مولانا لسانی از اهل شیراز و شاعری معروف ومشهور و مستحق محروم مانند وی کم پیدا میشود ولی عقیدهٔ پاك داشت و مستجاب‌الدعوه بود گویندروزی محبوبش بصوابدید رقیبان از او وجه هنگفتی میخواهد تا شاید بعلت نداشتن آن شرمنده گردد و بکویش کمتر رفت وآمد کند ، مشارالیه با اینکه بی‌چیز بود خواهش وی را می‌پذیرد و بنظرش میرسد که گشایش این گره‌فقط بدست میرنجم که وزیر اعظم و امیراکرم وقت بود میتواند باشد . بنابراین بالبدیهه قصیده‌ای در مدح میر میگوید و بدیدنش میرود . میگویند در حمام است هنگامیکه میر در جامه کن حمام‌بودمیخواهد وارد حمام شود ولی‌دربانان نمی گذارند . وی‌سراسیمه

شیشهٔ سقف حمام را می‌شکند و نگاه میکند در همان حال از خاطر میر خطور میکند که چرا لسانی در ملازمت ما نیامد . از بالا جواب میدهد که آمده است ولی دربانان نمی‌گذارند میر چون از قضیه آگاه میشود بدو اجازهٔ ورود میدهد و چون قصیده‌اش را بسیار می‌پسندد وجهی را که خواجه‌زاده خواسته بود عیناً بدو عطا میکند . شاعر وجه در دست پیش‌محبوب خود میرود ولی محبوب از کارخودش شرمنده شده پوزش میخواهد خلاصه وقوع اینگونه حوادث از شاعر مذکور دور نیست زیرا مردی خوش عقیده بوده است و در هر صورت مولانا لسانی مستغنی - الالقاب است» .

صاحب تذکره عرفات العاشقین میگوید : «مولانا لسانی از شیراز است اما تبریز موطن و مضجع اوست شاعری قادر ، کامل بیان . با طلاقت لسان در طرز متأخرین تصرفات عظیم نموده و در این امر اقتدا به بابافغانی و شهیدی و خواجه حافظ کرده و شعرای متاخرین چون شرف و شریف و وحشی و محتشم و ضمیری و غیر آنان ازروش وطرز کلام او پیروی کرده‌اند» .



لسانی قصائد بسیاری در حق حضرت امیرالمؤمنین سروده و ازجمله در راه زیارت آنحضرت گوید :

میرسم از گرد راه رقص‌کنان چون صبا
بادجنون در دماغ عاشق سر در هوا
بر سر من ریخته سنگ حصار ستم
بر رخ من بیخته گرد دیار بلا
گوهر بی قیمتم در صدف آسمان
دانهٔ بی قوتم در دهن آسیا
سرمه کوری بچشم پنبهٔ غفلت بگوش
بند ندامت بدست خار مغیلان بیا
غیر گناه از دلم صادر و وارد نگشت
کرده غلط برغلط گفته خطا بر خطا

و این غزل هم از اوست

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن

نه از پی تو، توان آمدن ز بیم رقیب
نه بی تو رو بدیار دگر توان کردن

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

چنین که عاشق روی توأم ز جور رقیب
کی از جمال تو قطع نظر توان کردن

لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود
متاع زندگیش مختصر توان کردن

✿ ✱ ✿

آنچه که درباره این شاعر بایستی گفته شود آنکه بعضی از تذکره نویسان مانند سام میرزا که معاصر شاعر بود در کتاب تحفه سامی و همچنین دولتشاه در تذکره خود اشعار او را از قبیل شتر گربه دانسته‌اند .

اشعار مولانا لسانی شیرازی از جنگ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، از کتب اهدائی آقای سید محمد مشکوة استاددانشگاه رونویسی‌شده است. در تاریخی که این جزوه رونویسی شده کتب اهدائی استاد محترم فهرست نشده بود.

دکتر سیدعلی‌رضا مجتهدزاده

امردادماه ۱۳۴۵

مدارك و مآخذ

١ـ لغت‌نامه دهخدا ص ١٨٨ ج ١٢٧ .

٢ـ تحفهٔ سامی ص ١٠٥ ب ١٥٣ .

٣ـ ريحانة‌الادب ج ٤ ص ٤١٥–٢٠٦٦ ج .

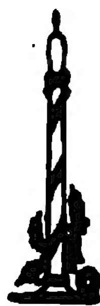
٤ـ مجمع‌الخواص صادقی کتابدار – از دهخدا .

٥ـ ترجمه تاريخ ادبيات برون ج ٤ .

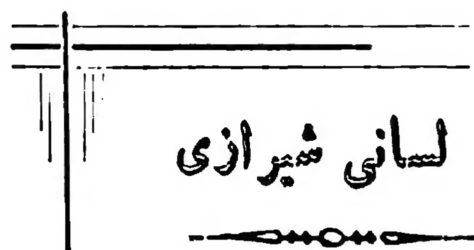
٦ـ قاموس‌الاعلام ترکی از کتاب دهخدا .

٧ـ مجالس‌المؤمنين – مجلس ١٢ از قاضی نورالله شوشتری .

٨ـ نشريه دانشکده ادبيات تبريز شماره ٤ سال ١٥–١٣٤٢ ازآقای احمد گلچين‌معانی تحت عنوان شريف تبريزی .



شهرآشوب خطه تبریز از فرمودهٔ ملا:



ای نغمه سرا زبان اوصاف از تو   وی جوهر مرآت دل صاف از تو
از نور ازل شمع شبستان مراد   افروخته در مجمع اوصاف از تو

ای کام دل عاشق شیدا از تو   وی معنی مخفی و هویدا از تو
ای در نظر حقیقت اهل یقین   پیدا و نهان نهان و پیدا از تو

ای نقش دو کون با ثبات تو فنا   بی صورت تحریر حیات تو فنا
ایشان همه قطره‌اند وذات تو محیط   یعنی همه در محیط ذات تو فنا

درراه محبت تو صد جان بجوی   تاریکی کفر و نور ایمان بجوی
با مهر توصد مزرع طاعت بدوجو   با لطف توصد خرمن عصیان بجوی

آنها که سفیدرو چو ماهند همه   وانها که چو شب نامه‌سیاهند همه
از یك جهتان روی براهند همه   بر وحدت سر تو گواهند همه

مناجاة

یا رب ز دلم خار هوس پاك بر آر   خار هوس از دل هوسناك بر آر
امروز سفید روی در خاکم کن   فردا بهمین صورتم از خاك بر آر

یارب ز کرم برمن شرمنده مگیر — بر صورت اعمال پراکنده مگیر
من بنده عاصی تو خداوند کریم — گر معصیتی گذشته بر بنده مگیر

کردیم الهی ز مناهی توبه — وز معصیت نامتناهی توبه
دیدیم که قول و فعل ما سهو و خطاست — دست از همه شستیم الهی توبه

یا رب بعمل‌های نهانی منگر — بر کثرت جرم جاودانی منگر
جمعی ز بلا و زحمتش مهمان کن — در خانه خرابی لسانی منگر

نعت حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله وسلم

خورشید عرب که مهد دین محمل اوست — آرایش مُلک جان برای دل اوست
ارواح جمیع انبیاء رقص کنند — چون ذرّه در آن هوا که سرمنزل اوست

سلطان رُسل که بود از پایهٔ او — در سایهٔ او چو عرش همسایهٔ او
آن نور سراپرده جان سایه نداشت — وین طرفه که عرش بود در سایهٔ او

داتی که دل کس از بیانی نشکست — وز خُلق وجود ناتوانی نشکست
جز قُرص قمر بخوان مهمانکش دهر — هرگز برضای خویش نانی نشکست

پیغمبر ما که هست تاج سر عقل — سلطان رسالتست در کشور عقل
یک لمعهٔ ز نور او بود جوهر روح — یک دانه ز تاج او بود گوهر عقل

اسرار نبی نکو نمیداند کس — آن مقصد و آرزو نمیداند کس
سرّی که شنید از تتق غیب و نگفت — سرّیست که غیر او نمیداند کس

صفت معراج

آن شب که نبی رخت معانی بربست — وز بهر عروج آسمانی بر بست
در عزم طواف کعبهٔ عالم جان — محمل ز سرای اُم هانی بربست

آنشب که رسول اوج عزت بگرفت — شد سوی خدا و راه عزت بگرفت

تا مهر کندنشان غریب آمد پیش	وز بهر نشان مُهر نبوت بگرفت

چون سرور انبیاء بر غیب سروش	از عالم ملك جان برآورد خروش
از دوست نود هزار معنی بشنود	جائیکه‌درآنجا نه‌زبان‌بودونه گوش

منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه افضل الصلوات

تا کلك زبانم بفصاحت سمرست	تا تیغ زبان آوریم جلوه گرست
کلك دو زبان بنده یکدل همه دم	در منقبت صاحب تیغ دو سرست

شاهی که خلاصی‌جحیم از دم اوست	دریافتن خلد و نعیم از دم اوست
صبحیست ز مشرق ولایت طالع	احیاء عزیز یك نسیم از دم اوست

هر دل که دم از ولای حیدر نزند	ساغر بلب چشمهٔ کوثر نزند
زان دست ولایتش در ازخیبر کند	تا غیر درش کس در دیگر نزند

از جود علی گهر بخرمن دادن	ملك دو جهان بیك فروتن دادن
ازنخل‌وجودش که کرم‌برگی‌ازوست	یك میوه سر از کرم بدشمن دادن

گر بند لسانی گسلد از بندش	در خاك شود وجود حاجتمندش
باللّٰه که ز مشرق دلش سر نزند	جز مهر علی و یازده فرزندش

در مدح پادشاه گوید

ای‌حکم تو طوق گردن‌انس‌وملك	وی تابع امرت زسما تا بسمك
در زیر نگین تو بود ملك وجود	چون عرصه کائنات در تحت فلك

روزی که قرار و صبر همدم نشود	عزم تو زیاده گردد و کم نشود
از باد عزیمت تو بدخواه ترا	چون زلف عروس،ملك‌درهم نشود

یا رب رخ بدخواه تو کاهی بادا	وز بخت سیاه در سیاهی بادا

جای تو همیشه تخت شاهی بادا
حکم تو ز ماه تا به ماهی بادا

صفت عشق

بحر گهر نامتناهی عشق است
زینت دِهِ ماه تا بماهی عشق است
عشقست مراد گردش لیل و نهار
مقصود سفیدی و سیاهی عشقست

از مطرب عشق گر صدائی نرسد
برگ طربی به بینوائی نرسد
بی آب حیاتِ عشق در راه طلب
کز خضر قدم رسد نهائی نرسد

معمورهٔ دل بسعی معمار الست
چون سر بفلك كشيد بی منت دست
عقل از پس در نقش اقامت می بست
عشق آمد و خانه را صفا داد و نشست

جمعیت عشق تنگدستی ببرد
آوازه کند بلند و پستی ببرد
نی نی که ز لوح سینه موج می عشق
اندیشه نیستی و هستی ببرد

عشقست که هادی سبیل تو بود
بی منت عقل جبرئیل تو بود
از دیر مُغان بکعبه، از کعبه بدیر
هرجا که قدم نهی دلیل تو بود

درصفت دل

دل چیست کلیدی که گشادست در او
فتح در گنج اعتقادست در او
یك قطره که صد بحر دروغرق بود
یك غنچه که صد برگ مرادست دراو

ای خسته که شربت بقا میطلبی
درد دل ریش را دوا میطلبی
چون پر توی از نور خدا در دل تست
از دل طلب آنچه از خدا میطلبی

روزی که اساس جسم محکم کردند
دل را بحریم قرب محرم کردند
غافل مشو از دل که ملایك ز نخست
آن سجده برای دل آدم کردند

عشقست که همچو خون در اعضای دلست
وزسوز وزیان واقف سودای دلست
نی نی بقیاس عقل ظاهر نشود
سرّی که نهفته برسویدای دلست

هرچند که دل جای بتان چگلست
سر رشته بی از دل بهوس متصلست

تنها نه صفای طینت از فضل دلست — از فیض دلست هرچه درآب و گلیست

در صفت ساقی

ای ساقی جان فکر دل زارم کن — وز باده دوای جان بیمارم کن
از گفت وشنید خویش بیزارم کن — ناگفته و ناشنیده در کارم کن

ساقی ز عدم نام و نشان پیدا نیست — انجام زمین و آسمان پیدا نیست
پر کن جامی و از در لطف درآی — درده که سرانجامِ جهان پیدا نیست

ساقی نظری کن دل پر خون مرا — مجروح مکن خاطر محزون مرا
یعنی ز صراحی بقدح ریز شراب — در پرده مدار جام گلگون مرا

در صفت مغنی

از بسکه فلك چوچنك مالد گوشم — وقتست که ازچنك فلك بخروشم
چون چنك ز گوشمال اونالم زار — کز جنك مغنی نبرد از هوشم

حاشا که بقول دف ومی دل ننهم — یا سر بره مطرب محفل ننهم
پیوسته چو بر روزن نی دارم چشم — چون گوش بآواز جلاجل ننهم

مطرب غم بیفایده برد از هوشم — صاحب خبری نیست که مالدگوشم
قانون صفت این طرفه که از غصه مراست — رگها همه در فغان و من خاموشم

در صفت خطهٔ تبریز گوید

تبریز که گشت ساحتش مغتنمست — بستان بهشت بی وجود عدمست
تعریف سوادش ز خرد پرسیدم — فرمود که خال رخ باغ ارمست

تبریز که هست رشك بتخانهٔ چین — تا بُرد سبق بخوبی از خلد برین
هر صبح ستارگان چو برگ از سر شاخ — آیند ز آسمان بگلگشت زمین

چون مرغ سحر دلا سحرخیزی کن — گلبانگ بر آروفتنه انگیزی کن
یعنی زنی خامه شکر ریزی کن — تعریف شکر لبان تبریزی کن

در صفت سید گوید

سید پسری که سرو قامت باشد — جور و ستمش لطف و کرامت باشد
از گیسوی او قطع تعلق نکنم — کین سلسله تا روز قیامت باشد

با سید خویش گفتم ای نقدعلی — مرآت سیادت از جمال تو جلی
عشاق بدیده خدا بین نگرند — در آینه ات عکس جمال ازلی

درصفت ملا گوید

ملا پسرم مرا ز ترتیب مپرس — از ملزم و اعتراض و تقریب مپرس
جان صرف کن وشرح اشارات بدان — وز نحوو کلام وحسن ترکیب مپرس

شوخی که حدیث دل آگه داند — تفسیر بتقریر موجه خواند
گر من بمثل «یحبهم» بر خوانم — او آیهٔ لا «یکلف الله» خواند

در صفت کاتب گوید

کاتب خط نازك تومشکین رقمست — در روی زمین بحسن خط تو کمست
تابر خط هستیش کشیدی خط نسخ — ریحان بهشت در غبار عدمست

ای کاتب خوش رقم بدیوان وصول — گردون که بود صاحب ترکیب واصول
صد نامهٔ حسن اگر نویسد برقاع — بی خط تو کی رسد بطغرای قبول

کس چون قلمت غالیه سازی نکند — آرایش لوح دلنوازی نکند
خواهم سر دشمنت جدا همچو دوات — تا همچو قلم زبان درازی نکند

در صفت رمال گوید

رمال پسر درد دل آخر نشود — تا شکل تو نقش لوح خاطر نشود
چون قرعه بهر طرف که گردد دل من — جز داغ محبت تو ظاهر نشود

در صفت مؤذن گوید

دلدار مؤذن مه دشوار پسند　　کز نغمه کشد گردن دلها بکمند
صبح از سر گلدسته بر آرد آواز　　چون نغمهٔ بلبل از سر سرو بلند

دلدار مؤذن که کند غارت هوش　　آرد ز نفس خون دل مرده بخوش
چون در سحر آهنگ مناجات کند　　تا نشنود آه بنده میگیرد گوش

در صفت قنادی گوید

قنادی من که نرخ شکر بشکست　　تنگ شکر از دهان او طرف نبست
گاهی که بدست خویش میسازد نقل　　آن نقل چو سبحه میرود دست بدست

در صفت جراح گوید

جراح ز درد دل فرسوده شدم　　فرسوده ز درد عشق بیهوده شدم
از وصل تو ای مرهم داغ دگران　　دندان طمع کندم و آسوده شدم

جراح پسر که چشم روشن باشی　　بر ریش چو مرهمی معین باشی
خواهم که ترا تنگ در آغوش کشم　　تا مرهم داغ سینهٔ من باشی

در صفت کحال گوید

کحال بسرمایهٔ رسوائی من　　یار شب بیکسی و تنهائی من
لطفی کن و در چشم رمد دیده بکش　　ای جوهر توتیای بینائی من

کحال پسر ز جام عشقت مستم　　سر رشته مهر تو بود در دستم
گرد خط دلکش تو در عین خیال　　چون سرمه بدیده میکشم تا هستم

در صفت مصور گوید

صورتگر من که واقف از حال منست　　روئی دارد که مصحف فال منست

هر روز ضعیفتر کشد مجنون را وآن صورت کیفیت احوال منست

درصفت مذهب گوید

ازدرد دلم که غصه دلگیرش کرد وان طفل مُذهّب ازستم سیرش کرد
هرجدول خون که‌دیده‌برچهره کشید مژگان زسواد دیده‌تحریرش کرد

ای‌شوخ مُذهّب آنچنان مختصرم از ضعف که نیك در نیاید نظرم
یعنی بهزار پاره اندام ضعیف از دست تو افتاده چو افشان زرم

نبود عجب ای مُذهّب مه‌پیکر از بهر بیان‌تو در اثبات و هنر
گر رقص کند چو ذره افشان طلا یا آب صفت روان شود جدول زر

درصفت مجلد گوید

دل درج خط مشك مثال تو بود بر صفحهٔ جان نقطهٔ خال تو بود
ای شوخ مجلد ز دوجانب‌خط‌سبز شیرازه مصحف جمال تو بود

ای شوخ مجلد آنچه‌با دل کردم از شوخی آن غمزهٔ قاتل کردم
اجزای وجودمن پریشان شده بود جمعیتی از قید تو حاصل کردم

صحاف چه زور پنجه میفرمائی در ترك‌خودم شکنجه میفرمائی
ترك تو بشمشیر نخواهم کردن از بهر چه پنجه رنجه میفرمائی

در صفت تاجدوز

ای دلبر تاجدوز محتاج توام عقل و دل و دین‌داده بتاراج توام
فریاد کنان گرد سرت میگردم زان روی که بلبل گل تاج توام

در صفت بزاز گوید

بزاز پسر بر آن دو رخسارچو ماه سرمایهٔ زلفت‌دل و جانراست پناه

تمغای قماش حُسن روز افزونت بر اطلس آل عارضت خال سیاه

بزاز پسر از دل کافر کیشت بیگانه شود ز دین بر آید خویشت

در عالم حسن قدر عشاق بدان زان پیش که گز گز بجهد از پیشت

درصفت خیاط گوید

خیاط پسر با لب شیرین حرکات در مایهٔ دلبریست چون شاخ نبات

چون رشته بلب کشد نیاید بیرون از چشمهٔ سوزنش بجز آب حیات

در صفت پوستین‌دوز گوید

شمع قمر از نور دل افروز منست شمعی که رخ آتش جانسوز منست

این گرمی خورشید ز یکتائی حسن از پرتو مهر پوستین‌دوز منست

جز من که نبینم رخ خورشید مثال بی بهره‌ام از دولت جاوید وصال

جز من که جدا ز پوستین‌دوز خودم پشت همه گرمست بامید وصال

از دل که سپه بقتل مردم دارد وز تن که لطافت ز تنعم دارد

شوخی که نگار پوستین دوز منست سنجاب نهفته زیر قاقم دارد

در صفت مشکی

مشکی پسری که از گلت سبزه دمید گرد شکرت غبار خط گشت پدید

مشکی پسران غالیه بر پسته کشند این طرفه که بر غالیه‌او پسته کشید

درصفت ابریشم کش گوید

از شوخ بریشمی دلم سوخته ماند وین سوختگی زین رخ افروخته ماند

با اینهمه رشته‌کان ستمگر دارد من مُردم ورخت سینه نادوخته ماند

در صفت تکمه بند گوید

تا دلبر تکمه بند طالع نشود — در بند دلم گشاد واقع نشود
شاید که نهد تکمه بخاك دل من — تا یار کسی رقیب واقع نشود

گفتم بره و رسم سخن پردازی — با دلبر تکمه بند بازی بازی
کین تکمه نمودن از دل تنگ منست — یا بهر دل چاك منش میسازی

با دلبر تکمه بند گفتم گستاخ — کای کرده بمژگان دل خلقی سوراخ
بر دست نگارین تو باشد تکمه — چون غنچهٔ گلبن ملاحت بر شاخ

تا دلبر تکمه بند از کوی ذقن — هوش از سر من بر د نه سر ماند و نه تن
وز رشتهٔ لب تا گره خال نمود — افتاده چو تکمه صد گره بر دل من

گر دلبر تکمه بند همدم نشود — بسیاری چاك سینه‌ام کم نشود
زیرا که بچاك سینه از دانهٔ اشك — هر چند نهم تکمه فراهم نشود

در صفت شعر باف گوید

آن دلبر شعر باف کز حسن و جمال — در کارگه دلبریش نیست مثال
یکرنگ بود با همه چون اطلس آل — با بنده دورنگ همچو کمخای خیال

در صفت زرگر گوید

زرگر که سمند دلبری میراند — از بسکه طریق دلبری میداند
میراندم از کرشمه روزی صد بار — بازم بزبان زرگری میخواند

تا زرگر خود کام من از عین هوس — بهر زر و سیم شد بکام همه کس
از سینهٔ چا کم دل آغشته بخون — چون دانهٔ لعل مینماید ز قفس

زین ره که بود پدیده چون دام — نتوان رفتن مگر باندام

با غیر همیشه یار یار است | این نقرهٔ خام شاخدار است
عاشق سرکوب سکه بیند | تا نقش کس دگر نشیند

در صفت پینه دوز

از دوری پینه دوز سینه | ماراست ز داغ پینه پینه
باشد هوس وصالش از من | زربفت بژند پینه کردن
کی پینه زنم بشام هجران | بر خرقهٔ تن ز پارهٔ نان
خود را دوزم اگر بسوزن | بر غیر برای مصلحت من
پیوسته نمایم و گسسته | چون پینه کفش بخیه جسته
زوکام رقیب چون روا شد | بر من در صد امید وا شد
دنبال رقیب می‌روم من | چون بر اثر درفش سوزن
چون هجر کشید تیغ بیداد | ما را ز طبیب نیست امداد
ما را نبود براه جانان | چون کفش ز پینه دوز درمان
تا در غم آن غزال رعنا | با دیدهٔ تر مراست سودا
کار من بینوا ز تلبیس | چون چرم در آب هست درخیس

در صفت دبستان

دل برده دگر برنگ طفلان | پیرانه سرم سوی دبستان
اطفال برنگ دستهٔ گل | آواز کشیده همچو بلبل
با هم شده گرم نغمه و شور | صفحاتش چو تارهای طنبور
ز ابروی ادیب جمله در تاب | زانگونه که تارها زمضراب
گویا شده از اعانت هم | طفلان همه چون حروف معجم
هر یک ز برای جان عشاق | افتاده ز طبع شوخ شلاق

چون خانه و نوبهار از آغاز — هم شاخچه بند و هم سخن‌ساز
شمعیست قلم لکن بنانش — پروانه ز جان عاشقانش
مقراض بود چو رحل طفلان — دل بر سر او بجای قرآن
خاموش کشیده صف چو دندان — گویا چو زبان ادیب ایستان؟
آن دایره از خروش و غوغا — چون چنبر دف بچشم دانا
چون سنج بتان بشوخی خاص — هریک شده نغمه سنج و رقاص
آن طفل که برده است هوشم — زین شوق که پا نهد بدوشم
چون رحل برای پله گشتن — شد قفل بهم دو پنجهٔ من
کی رحم کند بخاطرش راه — پروای فلک ندارد آنماه
باشد ز وطن بریده را حال — چون چوب ادیب نزد اطفال
در مکتب عشق تا که هستم — هستند همه پی شکستم
تا کرم اعاده سبق شد — چون غنچه دلم ورق ورق شد
اسباب نوشتنش مرتب — همرنگ دوات سرخیش لب
این خانه ز غم خراب گردید — طومار دلم کتاب گردید
در دل از هم جدا نکویان — باشند چو سوره‌های قرآن
اینان که سواد روشنانند — یکره بغلط مرا نخوانند

در صفت عصار

عصار که از فشار اویم — خوناب دود ز دل برویم
دایم دارم ز هجر آن یار — بر دل باری چو سنگ عصار
شد مغز روان زبار جانم — چون آب زجوی استخوانم
بینانه همین بروست حیران — دارند بدل هوائش کوران

با دیده بسته گرد آن یار گردند برنگ گاو عصار
باشد چوچراغ شام دیجور با جامه‌چرب وروی پر نور
از روغن او بحجرهٔ تن ماراست چراغ دیده روشن
مارا نفعی نداد ازو رو چوبست اگرچه پهلوی او
پختن سودای وصل جانان بی روغن شیر بخت نتوان

در صفت لواف

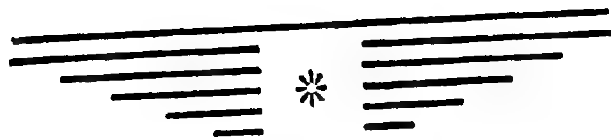
لواف که برده از سرم خواب افکنند ز درد در دلم تاب
چون قرعه براه آن جفاجو غلطان رفتم ز بس به پهلو
بنمود رگم ز جسم غمگین پر خار چو ریسمان موئین

در صفت مسگر

باشد ز خیال مسگرم سر پر شورتر از دکان مسگر
دروجد چو آیم از غم دوست خوشحالم اگر بریزدم پوست
گر کاهش تن کند هلاکم چون مس درچرخ نیست باکم
از سنگ جفای آن دلارام شدچون مس چکشیم اندام
گرددچو کشم ز کوی او پای چون دیگ بروی آتشم جای
تا پای ز کوی او کشیدم گردید سیه رخ سفیدم
چشمم درعشق تا که وا شد با خون دلم چو آشنا شد
تابد بحرم بدیدهٔ تر چون صوت مگس بگوش مسگر

✿✲✿

تعریف شهر اصفهان و هر صنفی از اصناف



بنمود سواد شهر از دور — مانند سواد دیده پر نور
شهری همه خانه هاش پر زر — چون کاخ خیال کیمیاگر
چون دل همه خانه‌ها شمالی — هریك چو بنای چرخ عالی
مانند نهال گل خیابان — چون گل درخانه‌هاش خندان
بیرون ز شمار مخزن گنج — چون تضعیف بیوت شطرنج
سیار ز خانها بصد سال — بیرون نرود چو فکر رمال
از سبزی کشور و بلادش — سرسبز چو سرو گردبادش
برشاخ درخت مرغ رنگین — چون شمع گشوده بال زرین
بگرفته ز سبزه در جنابش؟ — آئینه بموم سبز آبش
بنموده ز روشنائی آب — هرقطره بشب چو کرم شب‌تاب
آسان گردد بطرف گلشن — شمع از آبش چو لاله روشن
آبش بصفای روح غلطان — جان بخش برنگ آب حیوان
گندم چو دواند ریشه آن نم — جان یافت چوعنکبوت دردم
اجساد ز زندگی بریده — در خاك چو ریشه قد کشیده
گر والهٔ لالهٔ بهاری — مشغول شدی بگل شماری
گشتیش حنا نهاده زان نام — در کام زبان چو مغز بادام

بنمود منارهای پر فر — همچون علم ازمیان لشکر
خورشید مه از فراز انها — چون سر علم از علم هویدا
هر برجی را نموده از سر — این چرخ کبود چون کبوتر
در چار حدش بیوت مردم — کز دیدن اونگه شود کم
بنموده بچشم اهل انصاف — چون جوجه ما کیان ز اطراف
بازار دکانش از عدو بیش — هر صنفی ازو محبت اندیش

در صفت علاقه بندان

در راسته علاقه بندان — دام نگهی کشیده الوان
استاد نشسته پا کشیده — اطفال بگرد او تنیده
چسبیده دو دست جمله بر کار — مانند دو عنکبوت بر تار
کس را آزاد کی پسندند — این قوم همه علاقه بندند

در صفت نعلبندان

ان سخت دلان که خود پسندند — بیچاره لبان نعل بندند
از روی چو آفتاب ایشان — هر نعل چو ماه گشته تابان
وز پرتو آن رخ گذاره — هر مه را چشم پر ستاره
عاشق ز جمالشان مشوش — نعلش ز فروغشان درآتش
گشته ز فروغ روی ایشان — هر میخ فتیلهٔ فروزان
پروانه زده ز بیم توبیخ — گاهی بر نعل و گاه بر میخ
چکش بدکان زوالهانست — انگشت ز دسته در دهانست

در صفت بزازان

بزازانش حریر خویند — مانندهٔ نافه مشکبویند

از حسن جمالشان بهار است — دکان ز متاع لاله زار است
بنموده بچشم شوق بلبل — هر تنگ متاع غنچهٔ گل
بر روی هم آن متاع الوان — چون قوس و قزح عیان ز دکان
تیر گزشان کمان ندیده — صد بیدل را بخون کشیده
از ما چو به نسیه دل خریدند — خطها بر گز ازآن کشیدند
انگشت گزیده از فسوس است — یا مفردهٔ حساب بوس است

در صفت رزازان

رزازانش ز عیب پاکند — افروخته حسن و تابناکند
از شیرینی بدست اطفال — چون شان عسل نموده غربال
در دست پریرخان ترازو — دلکش مانند چشم و ابرو
از قتل اسیر غم ندارند — اینست که سنگ کم ندارند
عشاق بزیر پای خارند ؟ — باشد که چو دنگ سر برارند

در صفت عطاران

عطارانش عبیر بویند — هر چند که پیرو نافه مویند
گر چاره ضعف قلب خواهی — انداز بکودکان نگاهی
بوشان بدماغ داده ترطیب — موبرسرشانچوسنبل الطیب
ان تندیشان ز نازنینی — دلخواه چو طعم دارچینی
تقصیر ترا برو نیارند — طفلند ولیک صبر دارند
زان قوم اگر گدا اگر شاه — خواهند دوای قوت باه
نان از کفشان ز زود نفعی — بخشیده خواص قرص افعی
زیشان دارد خرید کافور — خاصیت ماهی سقنقور

دلرا بجفای خویش هر یك   دوزند بمیخهای میخك
از پرتو آن رخ چو گلنار   هستند ز بسکه گرم بازار
شد در کفشان خیار چنبر   مانند عصای کور پر زر
بر عارضشان ز خط پیچان   هر خال نموده تخم ریحان
دلها چون هیل از آن لب‌مر   خالی ز حیاط و از کره پر
از روی عرق فشان شرمین   هر یك دارند ماه و پروین
با اهل دل اختلاط ایشان   مانند سریشم است چسبان
از حسرتشان اسیر دلریش   خائیده چو مصطکی لب خویش
زیشان مطلب اگر بود کیس   با پیرانست لحیة التیس

در صفت زرگران

زرگر پسران نازك اندام   هستند همه چو نقرهٔ خام
باشد زالم چو کشت جوشان   حال دل من چو قال ایشان
چون پخته کنیمشان بابرام   ز آتش نپزد چو نقرهٔ خام
دل ازدمشان چو بوته‌در جوش   با شعله زیادشان فراموش
در کوره غم ز درد ایشان   آتش کشدم سر از گریبان
آتش ز دلم علم کشیده   چون کوره تازه دم دمیده
تا چند ز بیم خوی ایشان   بندم لب خویش را ز افغان
تا چند کشد دل کمینه   چون دم نفس از شکاف سینه
کشته رخشان هر آنکه دیده   سر تا پا چشم چون حدیده
خواهد دل خسته پریشان   انگشتر زینهار از ایشان
انگشت کنم   را؟   انگشتر لعل آن دهان را

در صفت بقال

فریاد ز حسن شوخ بقال | وان خط سیاه و چهره آل
دل ز آتش آن جمال پر نور | پر آبله شد چو تفت انگور
از داغ نو و کهن دل ریش | پر گشت چو دخل آن جفا کیش
سنگ من واو چو اهل فرهنگ | شد حلقه بگوش آن دل سنگ
خون جگرم باین فسانه | خورد آن خط سبز هندوانه
ارزان باشد بنقد صد جان | بوئیدن سیب آن زنخدان
خط سبزش ز نور سوره است | در دیده چو توتیای غوره است

در صفت گازر

ای کازر شوخ پاکدامن | ای آب ز دیدنت دل من
ای سرو نو زاب دیده رسته | ای روی تو همچولفظ شسته
چون لعل زرشك آب حیوان | آتش در دل نموده پنهان
ماهی که شد از غمت سمندر | آتش دارد چو شمع در سر
چون شمع فسرده میکند دود | آب تو بود از آن گل آلود
از کینه من دلت چو پاکست | بهر چه رخ تو تابناکست
در پیش تو شیشهٔ دل تنگ | تا بازچها زداست بر سنگ

در صفت جوهری

گوهر دارد چو دیده دربار | با جوهریان بود مرا کار
گردید ز شرم لعل ایشان | یاقوت هزار رنگ در کان
مرجان بر آن لبان پر شور | باشد چو چراغ روز بی نور
از خجلت آن دهان و دندان | شد در و صدف چو لعل مرجان

از دیدنشان چو اهل وسواس
شد سخت‌قمـار باخت الماس

از بسکه فروغشان زیاد است
پیوسته متاعشان کساد است

خورشید نگشته مشتری یاب
در حالت بیع کرم شب تاب

حیرت زده است اشک خونبار
چون عین الهـر پدید زنـار

در صفت قصاب

قصابان راست روی رخشـان
پر نور چو صبح عید قربان

دامنهاشان همیشه از خون
چون دامن آسمان شفق گون

چون دیدهٔ گوسفند قربـان
بی شام بود صباح ایشان

سازند ز خون چو کارد رنگین
با مُهر قِران ماه نو بین

وصف مژه‌های شوخ ایشـان
گر نظم کند کسی بسامان

سـازد دلرا ز شوق پـاره
هر مصرع شعر چون قنـاره

در صفت سوزن‌گر

آن سوزن‌گر که دیده‌ام من
دارد دهنی چو چشم سوزن

سوزن که جدا شد از دکانش
از حسرت او پرست جانش

هر چند که صبر پیشه دارد
چشمی بقـفا همیـشه دارد

بر خواهش دل نمیکند پشت
گر رشته کند بچشمش انگشت

فولاد از آن نگار تاجیک
گر دید اسیر رنج بـاریک

نتوان بـره وصـال رفتـن
باریک نگشته همچو سوزن

زین خوشحالی که آن بت مست
سر رشتهٔ او گرفته در دست

آخر خواهد ز جان پریدن
سوزن بالسـت کان آهن؟

در بیضه هنوز بود فولاد
کاین شوخ صلای جور در داد

این مرغ که خون بخاك آمیخت
آمد چو برون ز بیضه پرریخت

از دوری آن بهار خندان
شد از تنم استخوان نمایان

چون کاغذ اوست پهلو من
کز وی گذرانده است سوزن

در صفت شانه‌تراش

از شانه تراش بیقرارم
وز چاره گذشته است کارم

در شاخ ز شوق شانه گشتن
دندانه شانه بود سوزن

این بود شبیه اینکه طفلان
نازاده بر آورند دندان

عکس مژه‌اش ز روی بازی
از تخته نمود شانه سازی

تا سایه فکنده بی بهانه
انکاره شانه گشته شانه ؟

در صفت کبابی

دایم ز نظاره کبابی
دارد دل زارم این خرابی

یار از دل زار سر حسابست
اوراق کباب از این کتابست

اشکم بشب سیاه هجران
چون اشك کباب داده افغان

تا کی گردد دل ستم کش
از غمم چو کباب‌تر در آتش

دارد دخلش از جدائی او
چون سیخ کباب بر تنم مو

هر لاله که در بساط راغست
از رشك کباب سنگ داغست

در صفت خباز

خباز کزو بود فغانم
زان‌حسن‌برشته سوخت جانم

عکس مژه‌اش بسنك‌وسندان
جا کرده چو جای‌پنجه‌در نان

هر چشمهٔ کار اوست بی‌شك
صد چشمه برنکه نان سنگك

چون واکند آن بهار دکان سوزد به تنور لاله دامان
گردد ز نگاه صبر شورش افروخته همچو دل تنورش
عشاق بکوی آن پریوش چون تخمه روی نان در آتش
زان لطف وصفا که با گل اوست پیداست هر آنچه در دل اوست
تمثال منش که در ضمیراست باشد موئی که در خمیراست
چون شان عسل ز شهد آن رو خود نان خورش کردهٔ او ؟

در صفت کله پز

گر حرف ز کله‌پز کنم سر گردد بدهانم آب کوثر
با چهرهٔ چون چراغ رنگین باشد چو فتیله‌جامه چرکین
تابان چو چراغ شام دیجور با جامهٔ چرب و روی پر نور
چون پای نهد کسی بدان کو سرها فرش است در ره او
چون کله که‌میکشند بر سیخ سر بر خط اوست کودك وشیخ؟
از حیرت عارض نکویش از خاك نشستگان کویش
چون پاچه بدیك پیر و برنا نشناخته‌اند دست از پا

در صفت دلاك

دلاك که صاحب سر ماست کام دل درد پرور ماست
در کف تیغش که هست سوزان باشد چو فتیلهٔ فروزان
بنموده بچشم مرد آگاه چون دستهٔ تیغ خویش آنماه
با مرد و زن زمانه صافست هم دستهٔ تیغ و هم غلافست
چشم آنکه بر ان جمال بگشاد بنشست بزیر تیغ او شاد

از وی نشود دلش مکدر
آنشوخ اگر ببّردش سر
چون غنچه نو شکفته چیده
خندد برخش سر بریده
آن قوم که محو آن جمالند
از دیدن حور بی ملالند
انگشت کنی بچشم ایشان
مقراض صفت شوند خندان

در صفت شماع

بینی چو جمال شمع ریزان
چون شمع ترا بلب رسد جان
چون شمع جبین چو برفروزند
دلرا سازند و باز سوزند
چون شان عسل شود از ایشان
هر روز هزار خانه ویران
کشت از رخشان که هست گلشن
چشم ودل من چو شمع روشن
زین شعله دلم چو شمع گردید
سر رشته صد هزار امید
دلها چو ز جورشان گدازند
با سوز درون چو شمع سازند
آتش در سر چو شمع دارند
چون اشك ز چشم تر نبارند

در صفت صحاف

صحاف که دل ز جورش آبست
گویای خموش چون کتابست
سر بر خط حکم او نهادم
روزی که بقید او فتادم
چون سطر کتاب از پی کام
گردید رگم زبان در اندام
هر پیوندی برای من بند
شد تاچه قلم بدامم افکند
بر وی دل پاره پاره شد جمع
پروانه مثال بر سر شمع
شد جمع دل خراب مضطر
شیرازه شد این کتاب ابتر

در صفت حداد

حداد خبر ندارد از درد
بیهوده چه کوبم آهن سرد

آتش خواهم زدن بعالم | در کورهٔ عشق یار چون دم
ثابت قدمم بکوی جانان | گر پتك بسر خورم چوسندان
صد شکر که تا اسیر اویم | چون آهن تفته سرخ رویم
باشد دل سخت آن پریوش | چون آهن نفتهٔ در آتش
باشد در چشم گریهٔ من | آبی که درو نهند آهن
گر مست سرشك چشم بیخواب | از آهن اوست جوش این آب

در صفت نجار

نجار پسر زند همیشه | بر پای دلم ز جور تیشه
بر بستر کاهشم فکنده | چون تخته بزیر زخم رنده
تا آمد و رفت آن پسر دید | در سینه دلم غبار گردید
کامی که نهاد پس کشیده | چون ارّه امید من بریده
تا دل ز خیال او کبابست | زو دنیی و عقبیم خرابست
چون ارّه ز دست آن پریوش | هستم زدوسردر این کشاکش
تا با غم او مرا شمار است | حق ازدوطرف بدست یار است
چون وجد کنم که مته آهنك | سوراخ شود زوجد من سنك
چون ارّه بود بچشم دشمن | از خار جفاش سینهٔ من
بنمود بر استخوان من پوست | بر پنجره کاغذ از غم دوست
رخساره چنین و در مهارت | هستند ز قدرت حق آیت
بندند در از وقوف چالاك | از تختهٔ روز و شب بر افلاك

در صفت تخمه فروش

از تخمه فروش وآن لب شور | شد دیده‌ام آشیان زنبور

از دیدن روی آن فرشته | بر آتش غم شدم برشته
از دیدن آن نگار ساده | چون پوست ز تخمه‌ام فتاده
باشد دل این اسیر حیران | در تابهٔ غم چو تخمه‌خندان
از کف دل این‌خراب خسته | جسته‌است چو تخمهٔ شکسته
بیند همه عمر خاك مالی | آنرا که بود دو دست خالی
صد فکر ازو مراست در سر | چون‌تخم که‌در کدوست‌مضمر

در صفت رنگرزان

از رنگرزان کشم بناچار | هر روز هزار رنك آزار
داغم بر دل که صبر کاهست | چون ناخن رنگرز سیاهست
باشد جگرم نهان درین داغ | مانند حنای دست صباغ
از دوری او که‌همچوماهست | از بس شب هجر من‌سیاهست
خورشید چو ازشبم برآید | چون پنجهٔ رنگرز نماید
از عکس جمال چو گل‌وی | گردد خُم نیل‌چون‌خُم می

در صفت رفوگر

شد چاك دل من از رفوگر | برمن‌لب لعل او شد اخگر
شیرین سخنی دران لب شور | شهد است در آشیان زنبور
شاهد فتدش بمن نظاره | شادم ز لباس صبر پاره
در دید نگاه حسرت من | چون رشته بچشم سوزن
هستم ز دل اسیر بریان | دنبال نگاه خویش پویان
کردست برنك سوزنم صید | از چشم خودم فتاده در قید
نبود بسوی نجات راهم | شد رشته دام من نگاهم

در صفت حلاج

حلاجانند چشم بد دور هر یک شاهی و لیك منصور
هستند ز خط تذرو خوشبال وز خال سیه غزال خوشحال
در مغز خیال خال ایشان ماراست چو پنبه دانه پنهان
چك در کفشان کسی که دیده خوناب ز دیده‌اش چکیده
عشاق از این بتان که نغزند چون جوزقه جمله خشك مغزند
دارند ز مغز خشك بنیاد مانند کمان ز پنبه فریاد

در صفت منجم

ای واقف گردش ستاره در گریهٔ من فکن نظاره
یکره بدل حزین گذر کن در خانهٔ طالعم نظر کن
ایندل که زعشق گشته بیتاب چندین ورقست چون سطرلاب
بر هر ورقی بدست دیده از زخم هزار خط کشیده
هر یك شده در قضای مختوم در حلقه طاعت تو منظوم
خونم شده قطره قطره از بیم در رگ چو رقوم سطر تقویم

در صفت شعر بافان

با تار نظاره رشتهٔ جان افتاد بدست شعربافان
دایم باشد دلم دران کو سرگشته دوان برنك ماکو
دلرا گردیده آشیانه تا رفت بشعرباف خانه
دربار قماش‌های تابان چون قوس قزح کشیده الوان
مشغول بکار گشته اطفال مانند پری که واکند بال
موزونیهای قد طفلان چون مصرع های شوخ دیوان

در صفت سراج

سراج کزو بود خروشم — باشد بکفش عنان هوشم
از دیدن آن نگار شیرین — چون مورجه‌پر برآورد زین
آن آیهٔ صنع لایزالی — صد زین بنگاه کرده خالی
اوراست زبسکه ناز و تمکین — هرگز نرود بخانهٔ زین
مشکل که بخانهٔ من آید — وین عقدهٔ من زدل کشاید

در صفت کمانگر

بر پیر خمیده قد مهجور — دایم رود از کمانگران زور
استادی عشق بی امانش — فی‌الحال کُشد بخر کمانش
آن پیر که چلها کشیده — اینجا بمراد خود رسیده
مانند کمان ز حسن عالی — صد خانه نموده‌اند خالی
کی همچو کمان‌شوم مشوش — دارند گَرَم بروی آتش
از سر تا پا اسیر یارم — گوئی که کمان چله دارم
منصور بخصم عاشقانش — دایم باشند چون کمانش
عاشق بدو دست بسته بر پشت — مانند کمان هزار کس کشت
آرم چو کمان بخصم خودرو — پیوسته به پشت گرمی او

در صفت کلاهدوز

سرگرم کلاه دوز گردید — هر دیده‌وری که‌روی او دید
از دیدن آن رخ چو ماهم — رقصان چو حباب شد کلاهم
کرده‌است‌ز هرچه‌هست‌اعراض — وزجمله بریده غیر مقراض
مقراض صفت بدست مشکل — آیند دو هم زبان یکدل

زان جان جهان نور دیده ‌ پیوسته مرا بدل خلیده
از ناز و عتاب و تندی خو ‌ هر حرف چو سوزن سه‌پهلو
از بهر جمال یار دیدن ‌ واندر ره وصل او دویدن
از ضعف بدن نمانده از من ‌ جز چشم و قدم برنك سوزن
از پرتو نور همچو ماهش ‌ بنمود بدیدها کلاهش
هم ابره هم استر مصفا ‌ مانند گل دو رنك رعنا

در صفت شمشیرگر

سیاف که‌خنده‌اش چوقنداست ‌ چون تیغ نگاه‌او کشنده‌است
آن آهوی چین‌چو ناخن‌شیر ‌ در کف دارد همیشه شمشیر
برشمشیرش غریب و بومی ‌ مالندجبین چو سنك رومی
چون تیغ زجوهرست دشوار ‌ از دام رهائی گرفتار
مارا شده استخوان ازاین‌دام ‌ شمشیر چو ماهیان در اندام
از ابروی آن نگار فتان ‌ افتاده گذاره تیر مژگان
این تیغ که‌همچوذوالفقارست ‌ دردیده چوتیغ رخنه‌داراست
بر صفحهٔ او نوشته تقدیر ‌ با خط غبار شکل شمشیر

در صفت شیشه‌گر

بر شیشه‌گران گذارم افتاد ‌ آنجا دل خسته رفت برباد
از سینه‌ام آن‌غریب‌بگریخت ‌ هم‌جنس‌بدید ودروی‌آویخت
مانند کبوتری که پرید ‌ شد داخل گله بر نگردید
این شیشه شکست از جدائی ‌ دارد ز گداز مومیائی
آن‌غیرت مهرورشك‌مهتاب ‌ از بس حسنش فتاده سیراب

چون آبله شیشه ز آتش تیز — آید بیرون ز آب لبریز

در صفت کحال

کحال که دلبری فن اوست — چشمم روشن ز دیدن اوست
از بسکه فقیر و خاکسارم — گردیده چو توتیا غبارم
از میل رهش دو دیده من — گردیده چو میل سرمه من
شد سبز خط از رخ نکویش — چشمیست غبار دار رویش
خاك ره آن نگار ساده — هر گاه بدست من فتاده
هم بیخته هم خمیر کرده — چشمم بسه آب و هفت پرده

در صفت چیت سازان

بینی بدکان چیت سازان — شیرین پسری چو شیرهٔ جان
مانند بهار وقت بازی — کارش گل و برگ شاخ سازی
چون ابر بهار میر بستان — معمار خرابی گلستان
طبعش هر گاه طرحی انگیخت — گردید تمام رنگ چون ریخت
در دم شنوی ز گلشن او — فریاد ز گلبن و ز گل بو
گوئی که ز دیدهها نهانی — در قالب اوست روح مانی
از حسن و صفا بود لبالب — هر چیز که میزند بقالب

در صفت میوهفروش

از میوه فروش نرم شانه — خونست دلم چو هندوانه
دارم ز خیال آن شمایل — لبریز ز تخم مهر او دل
باشد دل من دو نیم از غم — چون زردالوی مغز توأم
شد زان کمرو سرین نشانه — در بوته خویش هندوانه

از خوش بوئیش‌واز پرآبی — سیب زنخش بود گلابی
هر بوسهٔ او ز لعل رنگین — شفتالوئیست مغز شیرین

در صفت چاخشور دوزان

در رستهٔ چاخشور دوزان — ماهی بینی چو مهر تابان
دور لب او بوقت خنده — همچون دم شفره‌اش کشنده
آن عرصه ز نوع نوع انسان — چون ثقبه بخیه نیک دندان
لاغر بدنان در آن نشیمن — از هم گذرند همچو سوزن

در صفت رمال

رمال که از غمش چه نالم — دارد خبری ز کل حالم
آن شوخ مرا ز حسن گلپوش — چون قرعه نموده خانه‌بردوش
ویران‌دل من که‌وقف کارست — چون خانهٔ رمل‌بیحصار است
از دیدن او دو چشم پرخون — آتش ریزد چو شمع وارون
از سیر جمال آن پریوش — شد متصل آب من باتش
یاران از من کشند محنت — شرمنده شدم از این‌جماعت
خون در دلم از غم رفیقست — درعشق چه‌سازم‌این طریقست

در صفت طباخ

طباخ ز پختگی مرا سوخت — از سوختنم‌رخش بر افروخت
هست ازخط سبز آن گرامی — صبحم که لقب نموده شامی
دل در بر و من ز حیرت او — هرلحظه کنم‌فغان که کو کو
دارم چشمی بروی جانان — چون چشم پیاز حلقه‌حیران
سوز دلم از رقیب قلاش — همچون مگس فتاده درآش

از دود دلم شدست گریان | من چون نشوم کباب و بریان
در سینهٔ من دل مشوش | کز دوری او بود در آتش
نالان شد اشک چون چکیده | چون روغن داغ آبدیده
هرگاه نفس کشم دهد بو | دم پخت دلم زآتش او
از حسرت آن عذار گلپوش | باشد دل من چو دیگ درجوش
هریك ز زنان ترك و تاجیك | چون شعله بود بزیر این دیگ
دلرا افزود از فغان درد | این آش نگشت از نفس سرد

در صفت تیرگر

از دیدن تیرگر دلم زار | گردید نشان تیر آزار
چون ضعف بدن مرا تراشید | از گوشه چشم سوی من دید
چوبی که بدست او شود تیر | زودست بچشم شوق او دبر
در دل از بسکه شوق دارد | در شاخ چو برگ پر برآرد
هر تیر بشاخ خویش ازاین کام | انگاره بود چو برگ در اندام
هر شاخ ز ذوق تیر گشتن | سوزن دانیست پر ز سوزن
از دیدن روی او زمین گیر | گردسر خویش گشته چون تیر
در پا دارد اگر چه پیکان | دایم باشد چو تیر خندان

در صفت قنادی

قناد که خون عاشقان خورد | از شیرینی دل مرا برد
دارد دهن چو نقل پسته | شیرین وز گفتگوی بسته
مغزم ز خیال آن بت چین | چون کله قند گشته شیرین
شیرین شده دیده توی بر تو | چون قرص زرشك قرص لیمو

دل از غم آن بت دو برجی — سوراخ بود چو نان گرجی

سرهاست بیادش از هوس پر — چون کاسه شهد از مگس پر

مغز من خسته را هوس خورد — این کلهٔ قند را مگس خورد

دل از لب او شکست خود دید — چون شیشه که پر نبات گردید

با یاد تو در دلم گرهها — چون پسته بود درون حلوا

در صفت خیاط

خیاط پسر بگو چها کرد — پیراهن صبر من قبا کرد

چون کزرك من ز تاب غمها — گردیده گره گره سراپا

صد چاك ز ناله شد دل من — چون موم ز رشته از کشیدن

از حسرت آن نگار گستاخ — انگشتانست دل ز سوراخ

در راه وصال او که دورست — رقصیدن سالکان ضرورست

این راه بریده پای مرتاض — از دست بهم زدن چو مقراض

رگها ز تنم ز ضعف هستی — ظاهر شده چون قبای مشتی؟

دانم ز دلم که ریش گشته — از سینه خیال او گذشته

بر جا ماندست و بر دل من — از بخیه نشان پای سوزن

در صفت صرافان

از غش پاکست چون عیارم — با صرافان فتاده کارم

خرمن شده داغ دل ز اطراف — چون نقد بروی نطع صراف

هست از خط زخم پود و تارم — سنگ محك جفای یارم

دلرا شده صرف اگرچه روپوش — رسوا شده‌ام چو نقد مغشوش

دلدادهٔ عشق تا نزارست — طبعش با ضعف سازگارست

فربه چو شود چو بدرهٔ زر | در دیده ز فربهیست لاغر
گردد پیدا ز پهلوی او | از فربهی استخوان پهلو
خورشید که شرح هجر من خواند | ایام مرا ورق چو گرداند
شد تیره از این سیاهکاری | چون دست بوقت زر شماری
از شب روزم نموده صد نیم | زانگونه که بر محك خط از سیم
ای جان جهان که جور کوشی | بهر چه ز گفتگو خموشی
با جور کشان بود بابرو | دایم سخن تو چون ترازو

در صفت حکاك

حکاك نظر بسویم افکند | مانند نگین دل مرا کند
از دیدن روی آن جفا کیش | دل کنده شدم ز هستی خویش
آن طفل ز بسکه شرمگین است | چون گل رنگش نگین نگین است
خشکیده از آن نگار موزون | مانند عقیق در تنم خون
مانند نگین از آن گل اندام | هر کم نامیست صاحب نام
خوردست دل اسیر بیتاب | از جوی خط عمیق او آب
این باغ شگفته است بی نم | همچون گل برگ نقش خاتم

در صفت باسمه‌چی

از باسمه‌چی دلم هوائیست | چون باسمه رنگ من طلائیست
شد زرد وضعیف از غم دوست | همچون ورق طلا مرا پوست
شاید آید بکار جانان | این خسته که قالبیست بیجان
دل تنگ و امید من فراخست | چون قالب او هزار شاخ است

در صفت اتو کش

تا چند ز دوری اتو کش — باشم چو اتو میان آتش
گر روی دهد گزارمش پیش — مانند خم اتو سر خویش
جانان چو در آتشم دهد جای — مانند اتو ز سر کنم پای
از پرتو آفتاب رویش — پر باد بود خم اتو کش
دارم چو اتو براه او من — درپا شب و روز کفش آهن
در پهلوم استخوان خزیده — چون تافتهٔ اتو کشیده
خم از نگهش بگاه دیدن — چون انگشتانه شد ز سوزن
کی همچو اتو باو رسم من — گر کفش وعصا کنم ز آهن

پایان